

گفتم :- میدانم که دیشب ، دیر وقت بساحل رفتی - سپس هر آنچه را که دیده بودم برایش شرح دادم . گمان میکردم ناراحت شود . اما خیر ، با صدائی بلند قهقهه زد و گفت :  
- زیاده دیده اید ، اما کم میدانید . آنچه را هم که میدانید خوب است بزیر قفل سکوت نگاه دارید .

- اگر نخواهم و ... مثلاً بفرمانده گزارش دهم ، چطور؟  
با این کلمات صورتی جدی و سخت بخود گرفتم . زیبا روی من ناگهان جستی زد و آواز خوانان مانند گنجشکی که از روی بوته پرواز کند ، نا پدید شد . کلمات آخر من بکلی بیجا بود . در آن موقع اهمیت آنرا درك نمیکردم ولی بعداً که پیش آمدی شد ، افسوس این بی احتیاطی را خوردم .

هوا تاریک میشد . به مصدر خود دستور دادم که قوری را برسم معمول سفر ، گرم کند . سپس شمعی روشن کردم و کنار میز نشستم و مشغول چیق کشیدن شدم . دومین استکان چای را بیایان میرسانیدم که ناگهان در صدائی کرد . برگشتم و دیدم زن دریائی من است . در مقابلم بنشست و آرام و بی صدا چشمان خود را بمن خیره کرد . نمیدانم چرا ... اما نگاه او بطور سحر انگیزی بنظرم مهربان آمد و مرا بیاد یکی از نگاه‌هائی انداخت که در ایام گذشته با کمال استبداد زندگیم را بیازی گرفته بود . دختر مثل این بود که از من انتظار سؤالی داشت . لکن من که بی نهایت ناراحت شده بودم ، همچنان ساکت ماندم . رنگ

پریده چهره ماتش حکایت از تلاطم درون میکرد. دستش بدون هدف بروی میز میگشت. لرزش خفیفی در آن مشاهده کردم. سینه اش گاهی بلند میشد و گاه چنان بیحرکت مینمود که گوئی اصلاً نفس نمیکشید. این بازی کم کم حوصله ام را بسر آورد. حاضر بودم که سکوت را بمبتدل ترین وجهی درهم شکنم و باو جای تعارف کنم که ناگهان از جای برجست و بازوان خود را بدور گردن من حلقه زد. بوسه مرطوب و آتشینی بر لبانم نقش بست. چشمانم تار شد، سرم گیج رفت و بی اختیار با تمام قوای جوانی او را در آغوش فشردم. اما او چون ماری خود را از میان دستهای من بیرون کشید و بگوشم گفت: - امشب که همه خوابیدند بساحل بیا. آنگاه مانند تیری از اطاق بیرون جست و قوری و شمعی را که در راهرو بروی زمین بود واژگون ساخت. مصدرم که بروی کاه آرمیده بود و امید داشت که بابقایای جای خود را گرم کند، فریاد زد: - چه دختره شیطانی!

پس از دو ساعتی چون در بندر سکوت حکمفرما شد، مصدرم را بانگ زد و گفتم: - اگر صدای تیر طیانچه ام را شنیدی فوراً بطرف ساحل بدو.

چشمانش را خیره کرد و بدون تأمل جواب داد: - اطاعت میشود، قربان.

هفت تیر را بکمر بسته خارج شدم. در آغاز سرایشی دختر منتظر من بود. لباسش بی نهایت سبک مینمود. شال نسبه کوچکی هیکل نرم و چابک او را پوشانیده بود.

دست مرا گرفت و گفت: - بدنبال من بیا . - باتفاق سرازیر شدیم . نمیدانم چگونه سرو گردنم را نشکستم . پپائین سر اشیبی که رسیدیم ، براست پیچیدیم و از همان راهی که شب گذشته بدنبال پسر کور میرفتم ، امشب هم رفتیم . ماه هنوز طلوع نکرده بود و فقط دو ستاره کوچک ، چون دو دیده بان نجات دهنده ، در افق تار میدرخشیدند . امواج سنگین بکنواخت آهسته از پس یکدیگر میغلطیدند و تنها قایقی را که بلند گاه بسته شده بود بروی آب به حرکت میآوردند . رفیق را هم گفت : - سوار قایق شویم .

مردد بودم چون اصولاً علاقه ای بگردش های احساساتی بروی دریا نداشتم . اما موقع عقب نشینی هم نبود . دختر بداخل قایق جست و من هم بی تأمل از پی او جستم و وقتی متوجه شدم که دیدم در وسط دریا هستم . با عصبانیت گفتم : - یعنی چه این دیگر چه کاری است ؟ درحالیکه مرا در قایق میشانند ، دستهای ظریف خود را بدور کمرم حلقه میزد ، گفت : - این یعنی ... یعنی تورا دوست میدارم ... گونه اش بگونه من چسبید . نفس آتشینش را بروی صورت خود احساس میکردم ... ناگهان چیزی با سرو صدا بآب افتاد . کمر بند خود را چسبیدم . طپانچه ام مفقود شده بود . در این هنگام سوء ظن وحشتناکی بدلم راه یافت و خون بسرم هجوم آورد . رورا برگردانیدم دیدم در حدود پنجاه میل از ساحل دور شده ایم ... و من هم که شنانمیدانم . خواستم

دختر زیبا را از خود دور کنم اما او چون گربه ای بلباسهای من آویخته بود . ناگهان ضربه ای قوی نزدیک بود مرا بدریا پرتاب کند . قایق متلاطم شد . من ایستادگی کردم و بین ما کشمکش سختی در گرفت . گوئی خشم و عصبانیت قوایم را تحریک میکرد . با اینهمه بزودی دریافتم که دشمن چابکتر از من است . درحالیکه دستهای کوچک او را سخت فشار دادم فریاد کردم :

— از جانم چه میخواهی ؟ - هر چند انگشتانش صدای شکننده ای کردند ، اما طبع مارصفت دختر درمقابل این شکنجه ایستادگی نمود و بدون ناله و فریادی جواب داد : - تودیدی ، تو گزارش خواهی داد . آنگاه باقوه ای خارق العاده مرا بروی قایق انداخت . هر دو تا کمر خارج از قایق بودیم . زلفانش با آب دریا تماس شد . دقیقه قطعی فرا رسیده بود . زانورابر کف قایق تکیه دادم ، یکدست خود را بگیسوان و دست دیگر را بگردن او گرفتم . بناچار لباسم را رها کرد . من هم بیک طرفه العین او را در میان امواج افکندم . . .

هوا تاریک بود . سر او یکی دوبار در میان امواج پرف کف دریا ظاهر شد و بعد بکلی ناپدید گشت .

در کف قایق ، نیمه پاروئی کهنه باز یافتم و بهرنحوه بود با زحمت بسیار خود را بساحل رسانیدم . چون از راه ساحل عازم

کلبه خود شدم، بی اختیار بنقطه ای که شب پیش پسر کور منتظر دریا نوردمر موز بود نگر ایستم. ماه فرو می‌آید. بنظر آمد که شخصی با لباس سفید در کنار ساحل نشسته است. با کنجکاو بی بسیار آهسته نزدیک شدم و بروی علفها ایکه بروی صخره پیش آمده در دریا می‌روئید؛ دراز کشیدم. چون سر مرا جلو آوردم از روی صخره توانستم هر آنچه را که در پائین بوقوع میبوست بخوبی مشاهده کنم. بدون تعجب، بلکه با خوشحالی زن دریائی خود را شناختم. از گیسوان خود آب دریا را میفشرد. لباس تراوبسینه برجسته و اندام ظریف و چابکش چسبیده بود و خطوط آنرا نمایان میساخت. بزودی از دور قایقی پدید آمد و بسرعت نزدیک ساحل شد. از درون آن چون شب گذشته مردی با کلاه تاتاری بیرون جست. سوی سرش را مانند قزاقها زده بود. از زیر کمر بند چرمی او کاردی نمایان بود. دختر اظهار کرد: - یانکو، همه چیز برباد رفت... بقیه گفتگوی آنان بقدری آهسته ادامه یافت که دیگر چیزی بگوشم نرسید تا اینکه «یانکو» با صدای بلند پرسید: - پس پسر کور کجاست؟ - جواب آمد: من او را فرستادم.

چند لحظه بعد پسر نابینا با کیسه‌ای بدوش ظاهر شد و آنرا در درون قایق نهاد. یانکو با او گفت: - گوش کن، کور، خوب مواظب آن محل

باش ... فهمیدی ؟ در آن مکان اموال گرانها جای دارد .  
 ... به ... ( اسم را درست نشنیدم ) بگو که من دیگر  
 نوکر او نیستم ، کار و بار کساد شده ، او دیگر مرا نخواهد دید .  
 اکنون موقع خطرناکی است در جای دیگر بجستجوی کارخواهم  
 بود ... اما او هم دیگر چنین کار گر قابلی نخواهد یافت . باو  
 بگو اگر مزد خدمت را بیشتر میداد ، یانکو هم او را ترك نمیکرد .  
 برای من از هر طرف راه باز است ... از هر طرف که بادی بوزد  
 و دریائی متلاطم باشد ...

پس از کمی سکوت یانکو اضافه کرد : - او هم با من میآید .  
 ماندن او در اینجا دیگر جایز نیست ... فقط به پیرزن بگو که در  
 مردن شتاب کند . زیاد مانده است ، شرم هم خوب چیز است .  
 ما را که نخواهد دید .

پسر کورناله کنان گفت : - من چطور ؟

یانکو پاسخ داد : - تو بچه درد من میخوری ؟  
 در این بین زیبا روی دریائی بداخل قایق جست و دست  
 خود را بجانب رفیق خویش تکان داد . او هم چیزی در دست  
 پسر نابینا نهاد و گفت : - بیا برای خودت شیرینی بخر .  
 کورگفت : - همین ؟

- بیا این را هم بگیر . - صدای سکه ایکه بروی سنگ  
 افتاد بگوش رسید .

پسر نایینا آنرا بلند نکرد . یانکو در قایق نشست . باد از ساحل بطرف دریا میوزید . مسافری بادیان کوچک را برافراشتند و سرعت دور شدند . مدتی بادیان کوچک سفید در زیر پرتو مهتاب و در میان امواج تاریک خود نمائی میکرد . پسر نایینا همچنان بروی ساحل نشسته بود . . . ناگهان صدائی شبیه بزاری بگوشم رسید . پسر کور گریه میکرد . چندی باین ترتیب گذشت . دلم میسوخت . نمیدانم چرا تقدیر مرا در میان حلقه قاچاقچیان « شریف » انداخته بود . چون سنگی که در میان چشمه ای صاف افتد آرامش آنانرا برهم زدم و خود نیز مانند پاره سنگی نزدیک بود بقعر دریا فرو روم .

بمنزل باز گشتم . در دالان شمع نیم سوزی که در بشقاب چوبی نهاده شده بود سو سو میزد . مصدرم در حالیکه تفنگ خود را با دو دست چسبیده بود ، برخلاف دستور بخواب عمیقی فرو رفته بود . او را بحال خود گذاردم شمع را برداشته بداخل کلبه رفتم . افسوس ، صندوقچه و شمشیر دسته نقره ای و خنجر داغستانیم که هدیه دوستی بود همه نا پدید شده بودند . در این موقع تازه دریافتم که کور ملعون چه باری را بدوش کشیده و در قایق نهاده بود . مصدر را با ضربه ای شدید بیدار کردم . دشنامش دادم ، عصبانی شدم . اما چاره ای نداشتم . آیا مضحک نبود که بفرمانده دژ از پسر کوری شکایت کنم که مالم را بغارت

برده و یا بگویم دختری هجده ساله نزدیک بود غرقم کند؟  
خدا را شکر که صبحگاهان امکان حرکت بدست آمد و من تامان را  
ترک کردم .

چه بسر پسر کور آمد ؟ نمیدانم . وانگهی مرا باخوشیها  
و بدبختیهای مردم چه کار؟ من فقط یک افسر سیارم ، آنها هم افسر  
سیاری که مأموریت دولتی دارد .

پایان قسمت نخستین





## قسمت دوم

( پایان یادداشت‌های پجورین )

### ۲ = شاهزاده خانم هروی<sup>۱</sup>

#### یازدهم مه

دیشت وارد « پیاتیگرسک »<sup>۲</sup> شدم . منزلی در کنار شهر و در بلندترین نقاط آن . یعنی در دامنه کوه « ماشوک »<sup>۳</sup> اجاره کردم . قطعاً چون هوا طوفانی شود ابرهای تیره بیام مسکنم برخوردار خواهند کرد .

امروز که ساعت پنج صبح پنجره‌امرا باز کردم اطاقم از عطر گل‌هائی که در باغچه کوچک منظره می‌رویند، پر شد . شاخه‌های پرشکوفه گیلان بدرون پنجره‌ام مینگردن و نسیم ملایم گاهگاه میز تحریر مرا از گلبرگ‌های این شکوفه‌ها مستور میسازد . از سه طرف خانه‌ام، منظره سحرانگیزی نمایان است : در مغرب

کوه پنج سر « بشتو »<sup>۱</sup> چنان نیلگون و مه آلوده است که بقول شاعر به «آخرین ابرطوفان آرام گرفته» شباهت دارد. در شمال کوه « ماشوک » بشکل کلاه پوستی ایرانی ، سر بر افراشته و منظره تمام افق این سمت را گرفته است . مشرق طرب انگیز تر است : در آن پائین شهر کوچک تازه ساز تمیزی در مقابل چشمم جلوه گری میکند . چشمه های آب معدنی آن سر و صدای فراوان دارد و ساکنینش هر کدام بزبانی متکلم هستند و جوش و خروشی دارند . کمی دورتر کوههای نیلگون و مه آلوده بشکل « آمفی تئاتری » حلقه زده اند و در آخرین نقطه افق دور دست ، زنجیر سیمگون قلل پر برف « کازبک » تا « البروس »<sup>۲</sup> دو سر ، امتداد یافته است . . . زیستن در چنین سرزمینی موجب نشاط میباشد! یک نوع احساس خوشی در تمام اعصابم محسوس است . هوا چون بوسه کودک صاف و پاک است خورشید درخشان و آسمان آبی است . . . دیگر چه میخواهید ، گویا در اینجا هوس و خواهشها و تأسف مورد نداشته باشند؟ . . اما وقت میگذرد خوبست بکنار چشمه « الیزابت » بروم . میگویند صبحگاهان تمام جمعیتی که برای آبهای معدنی باینجا آمده است بدور چشمه جمع میشود .

.....  
چون بوسط شهر رسیدم راه بولوار را پیش گرفتم و بچند

دسته از مردم غمگینی که از کوه بالا میرفتند برخوردارم. غالب ایشان از خانواده های ملاکین «استپ» بودند. این نکته را میشد فوراً از کت‌های سائیده شده و از مد افتاده آقایان و لباسهای خوش برش زنان و دختران فهمید. از قرار معلوم این دسته همه جوانهای «آبی» را میشناختند. زیرا بمن با نظر کنجکاوی و مهربانی نگریستند. برش کت پترز بورگی من آنان را بشک انداخت. اما همینکه چشمانشان بسردوشیهای کت نظامی من افتاد، با خشم سر خویش را برگردانیدند. زنان حکمفرمایان محل، یا باصطلاح معروف صاحبخانه های «آبی» کمی مهربان تر بودند. هر کدام از ایشان برسم روز دوربینی دارند و کمتر بکت نظامی توجه میکنند. آنها در قفقاز عادت کرده اند که بزیر تکمه های نمره دار نظامی، دلی پر حرارت، و به زیر کلاه سفید افسری، مغزی تربیت شده بیابند. این خانها بسیار مهربانند و محبتشان تا مدتی مدید ادامه دارد. دلدادگان ایشان هر سال جای خود را بدسته ای دیگر میدهند و بعید نیست که در همین نکته سرمهربانی بیحد آنان نهفته باشد. هنگامیکه از راه باریکه بسوی چشمه «الیزابت» بالا میرفتم از عده ای مردان نظامی و غیر نظامی جلو افتادم. بطوریکه بعداً دریافتم، اینها دسته ای مخصوص بودند که از تماشای منظره چشمه های آب معدنی لذت میبردند. این گروه هر چند باشامیدن علاقمند هستند لکن آب نمی آشامند. بعلاوه کم گردش میکنند و فقط گاهی آنهم بندرت

بدور زنی میچرخند. قمار را دوست میدارند و از بیکاری و کسالت شکایت میکنند. غالباً خوش پوش و پر ادا هستند. هنگامیکه، لیوان خود را که از حفاظ حصیری پوشیده شده، در چشمه آب پراکسیژن فرو میبرند، قیافه ای جدی بخود میگیرند. از بین آنها عده ای که نظامی نیستند کراوات های آبی رنگ میزنند و نظامیها دستمال گردن پهن خود را از زیر یقه کتشان بیرون میاندازند. همیشه از اجتماعات محلی بد گوئی میکنند و بیاد محافل اشرافی پایتخت که ایشان را در آن راهی نیست، آه میکشند.

خوب اینهم چشمه . . . در میدان کوچکی که نزدیک چشمه است، ساختمان کوچکی دیده میشود که دنباله بام آن بروی حمامهای طبی کشیده شده. کمی دورتر راهروئی است که مردم هنگام باران در آن قدم میزنند. چند افسر زخمی بروی نیمکتی نشسته و چوبهای زیر بغل خود را در کنار خویش نهاده بودند. همگی غمگین و رنگ پریده مینمودند. عده ای از خانمهاییکه منتظر تأثیر آب حمام بودند با قدمهای تند پس و پیش میرفتند. بین آنان دوسه چهره نسبتاً زیبا بود. در سایه کوجه باغهای انگوری که سرایشی کوه « ماشوک » را میپوشانیدند، گاهی کلاههای زنانه رنگارنگ نظر انسانرا جلب میکرد. صاحبان این کلاهها معمولاً از دوست داران خلوت و گردشهای دونفری بودند. گفتم دوست داران خلوت و گردش دونفری زیرا تقریباً همیشه در کنار چنان کلاهی یک کلاه افسری

و یا یک شاپوی گرد بد شکلی نیز دیده میشد .  
 بر فراز صخره بلندی که یک کلاه فرنگی با اسم «چنگک طلائی»  
 بر آن تعبیه شده است ، عده ای از دوستداران مناظر زیبا اجتماع  
 نموده و دوربینهای خود را بکوه البروس متوجه میساختند .  
 در بین آنان دو معلمی که شاگردان خود را برای معالجه از  
 یرقان بآبهای معدنی آورده بودند ، نیز مشاهده میشدند .  
 نفس زنان ، لب پرتگاه ، بدیوارخانه کوچک تکیه داده ،  
 مشغول تماشای مناظر زیبای اطراف شدم که ناگهان از پشت  
 سر صدائی آشنا بگوشم رسید که گفت : - پچورین ، توئی؟ آیا خیلی  
 وقت است که باینجا آمده ای؟ - بر گشتم و «گروشنیتسکی» را دیدم .  
 یکدیگر را در آغوش کشیدیم . با او در جبهه آشنا شده بودم .  
 گلوله ای پایش را مجروح ساخته بود و باین جهت یک هفته قبل از  
 من عازم آبهای معدنی شد .

گروشنیتسکی دانشجوی دانشکده افسری است . سال پیش  
 تازه وارد خدمت شد و بنابر خود نمائی مخصوصی که دارد شغل  
 ضعیف سر بازی بر تن میکند و صاحب یک نشان سر بازی «گئورگی»  
 نیز میباشد . خوش هیكل ، سبزه رو و موسیاه است . هر چند  
 بیش از بیست و یک سال ندارد ، اما بظاهریست و پنج ساله  
 مینماید . هنگام صحبت سرش را بعقب میبرد . چون با دست  
 راست بچوب زیر بغل خود تکیه میکند ، با دست چپ پیوسته

سبیل خویش را تاب میدهد . تند و لفظ قلم صحبت میکند و از زمره اشخاصی است که برای هر پیش آمد زندگی جمله ای ساخته و پرداخته حاضر دارد . از کسانی است که زیبایی ساده در او مؤثر نیست . و با کمال وقار خویشتن را در لباس احساسات خارق العاده و عشقهای عالی و غمهای مخصوص میآراید . جلب نظر سایرین برای اشخاصی مثل او از بزرگترین خوشی هاست . معمولاً زنان رومانیک و ولایتی ، ایشان را بحد پرستش دوست میدارند . این مردان چون پیر شوند ، یا از جمله ملاکان آرام و صلح جو میشوند و یا شرابخوار و بد مست . و گاه هم این و هم آن . غالباً خوش نیت و خوش قلب هستند اما ذره ای شاعرمنشی ندارند .

«گروشنیتسکی» عشقی عجیب بخواندن اشعار داشت و بمحض اینکه صحبت از مسائل عادی خارج میشد فوراً داد سخن میداد . مباحثه با او همیشه برایم غیر ممکن بود . گروشنیتسکی هرگز با اعتراضات شما پاسخ نمیدهد و مطلقاً بسخنانتان گوش نمیکند و چون ساکت شوید سخنرانی طولی را که شاید تا حدی مربوط بگفته شما باشد ولی درحقیقت دنباله کلمات خود اوست فی الفور آغاز مینماید .

رفیق من باهوش و نکته گو است . متلکهایش غالباً مشغول کننده است اما هیچوقت زیاد بجا و ظالمانه نیست . هرگز کسی را بایک جمله شکست نخواهد داد . مردم و نقطه های ضعف آنها را

درك نمی‌کند، چه درهمه عمر جز بخویشتن، بکسی نپرداخته است. هدفش این است که روزی پهلوان داستانی شود و چون مکرر کوشیده است خویشتن را وجودی خارق‌العاده و محکوم باحساس رنجهای اسرار آمیز، معرفی کند، این امر کم کم بر خود او هم مشتبه شده و از این رو است که شغل خشن سربازی را با آنهمه غرور و تفرعن بدوش می‌اندازد. چون بی‌اطن او پی برده‌ام میدانم که مرا دوست ندارد. لکن بظاهر روابطمان بسیار دوستانه است... گروه‌شنیتسکی معروف بشجاعت است. من او را در عمل دیده‌ام: او شمشیر خود را بچپ و راست می‌زند، فریاد میکشد و با چشمهائی بسته، خود را بمهلکه می‌اندازد. اما این شجاعت با شجاعت حقیقی روسی فرق دارد. من هم او را دوست ندارم. احساس میکنم که روزی در راه باریکی بیکدیگر برخورد خواهیم کرد و آنوقت کار یکی از ما دو نفر ساخته خواهد شد.

آمدن او بققاز نیز نتیجه معتقدات رمانتیک اوست. یقین دارم شبی که فردای آن، ده پدری را ترك می‌کرده، باچهره‌ای افسرده بزن مقبول یکی از همسایگان خود گفته است که سفرش باین سادگی فقط بمنظور انجام وظیفه نمی‌باشد بلکه... در این لحظه لابد دیدگان خود را بادست پوشانیده و اضافه کرده است: — خیر شما (یاتو) نباید اینرا بدانید. روح پاك شما شمشیر خواهد شد. و آنکھی چه لزومی دارد که بدانید؟ مگر من چه اهمیتی برای



شما دارم؟ مگر ممکن است بافکار من پی ببرید؟ .. و از این قبیل. خود او روزی بمن گفت دلیلی که موجب ورود او بهنگ قفقاز گردیده، سری است که جز او و خدا کسی نخواهد دانست. باری گروشنیتسکی حتی در مواقعی که نقاب اندوهگین را از چهره خود بر میدارد باز مطبوع و مشغول کننده است. از مشاهده او در بین زنان لذت میبرم، چه بنظر من در این موقع است که او منتهی کوشش خود را بکار میبرد.

ما چون دو دوست قدیم بایکدیگر برخورد کردیم. از او در باره زندگی نواحی معروف به «آبی» و اشخاص قابل توجه آن سؤالاتی کردم گروشنیتسکی آهی کشید و گفت:

— زندگی ما بسیار عادی است: کسانی که صبح آب معدنی می نوشند، مانند همه بیماران از حال رفته اند و آنها تیکه شب می گساری میکنند، مانند همه اشخاص سالم غیر قابل تحمل میباشند. در اینجا مجامع زنانه هم هست اما از وجود آن دلخوشی چندانی حاصل نمیشود. همه ایشان ورق باز و بد لباسند و بسیار بد بزبان فرانسه صحبت میکنند. امسال از مسکو فقط شاهزاده خانم «لیگوسکایا»<sup>۱</sup> و دخترش باینجا آمده اند. اما من با ایشان آشنا نیستم. شغل من ایجاد تنفر میکند و اگر جلب توجهی هم مینماید، تحمل آن چون قبول صدقه برایم ناگوار است.

در این بین دو خانم از کنار ما بسوی چشمه رفتند. یکی

مسن و دیگری جوان و خوش ترکیب بود. چهره آنان را از زیر کلاهشان نتوانستم به بینم. اما لباس پوشیدن ایشان مطابق اسلوب صاحبان بهترین سلیقه ها بود و هیچ آرایش زیادی نداشتند. برتن دومی، لباسی بود بسته و برنگ مروارید خاکستری. دستمال گردن بسیار نازک ابریشمی بدور گردن شاداب او در اهتزاز بود. بند کفشهای قرمز تیره و براقش بدور مچ پای باریک او بقدری باظرافت بسته میشدند که حتی شخص بی خبر از اسرار زیبایی هم یقیناً ازدیدن آن بحسرت و تعجب میافتاد. در گامهای سبک و نجیبش حجبی مشاهده میشد که زبان از وصف آن عاجز است، اما چشم باسانی درک میکند.

چون از کنار ما گذشت، رایحه غیر قابل و صفی از وی پراکنده شد که فقط نامه زنان محبوب گاهی حامل چنان عطری دلنشین میباشد.

گروشنیتسکی گفت: - این هم شاهزاده خانم لیگوسکایا که بادخترش همراه است. . . و او را مانند انگلیسها «مری» مینامند. فقط سه روز است که باینجا آمده.

- و باین همه تو اسم او را آموخته ای؟

گروشنیتسکی کمی سرخ شد و جواب داد: - بلی آنرا اتفاقاً شنیدم. اما باید اعتراف کنم که کوچکترین میلی باشنائی با ایشان ندارم. این اعیان و اشراف متکبر، بما نظامیان چنان مینگرند که گوئی بوحشیان نگاه میکنند. آنها چه میدانند که



شاهزاده خانم سری  
اثر ورهجامین

در زیر کلاه نظامی ممکن است عقلی هم نهفته و بزرشنل ضخیم قلبی پنهان باشد.

نیشخند زنان گفتم: - بیچاره شنل. راستی آن آقائی که بایشان نزدیک میشود و با اینهمه احترام بایشان لیوان تقدیم میکند، کیست؟

— به، این «رایویچ»<sup>۱</sup> از ژینگولوه‌های مسکواست. قمارباز است. اینرا میشود فوراً از زنجیر طلای بزرگی که بر جلیقه او آویزان است حدس زد. بین چه عصائی در دست دارد. درست مانند چوب «روبنسون کروزوئه»<sup>۲</sup> است. ریش و زلفش را هم کاملاً بسبک دهقانان روسی در آورده است.

— از قرار معلوم تو نسبت بنوع بشر خشمگین هستی.

— بیجهت نیست که چنینم.

— به، راستی؟

در این بین خانمها از کنار چشمه عقب رفتند و باما برخورد کردند. گروشنیتسکی فرصت را مغتنم شمرد و بکمک چوب زیر بغل حالت جالبی بخود گرفت و با صدائی بلند بفرانسه جواب داد: - عزیزم، برای اینکه بمردم تحقیر نکرده باشم، از ایشان فقط متنفر هستم. چه در غیر اینصورت زندگی، شوخی غیر قابل تحملی میشد.

شاهزاده خانم جوان برگشت و ناطق را بنگاهی کنجکاو

و طولانی مفتخر نمود. حالت این نگاه بسیار نامعلوم بود، اکن اثری از تمسخر در آن دیده نمیشد. لذا باطناً رفیقم را تبریک گفتم و ظاهراً باصدائی بلند اظهار کردم: - این شاهزاده خانم مری بسیار زیبا است. چه چشمهای گرم و مهربانی دارد. بلی، حقیقهٔ چشمهایش مخملین است و بتو هم توصیه میکنم که این عبارت را هنگام صحبت از چشمهای او، بکاربری. مژده او بقدری بلند است که نور خورشید در مردمک چشم او منعکس نمیشود. من این چشمان بی برق را دوست میدارم. آنها بقدری نرم و مطبوع اند که گوئی انسان را نوازش میدهند... شاید هم در تمام صورت او فقط همین زیبایی موجود باشد و بس... راستی دندانهایش چطور، سفید است؟ این نکته بسیار مهم است. افسوس که او بجملهٔ زیبای تو تبسمی نکرد.

گروشنیتسکی با تغییر پاسخ داد: - تو راجع بزنی زیبا چنان صحبت میکنی که گوئی وصف اسبی را مینمائی.

برای اینکه سیاق کلام او را تقلید کرده باشم بفرانسه گفتم: - عزیزم، برای اینکه عاشق زنان نشوم از ایشان منزجرم چه در غیر اینصورت، زندگی بازی خنده آوری میشد. - آنگاه برگشتم و از او دور شدم.

نیمساعتی در میان کوچه باغهای انگوری و صخره های آهکی و بوته های آویختهٔ آنجا گشتم. هوا کم کم گرم میشد. عازم منزل خود شدم. چون از کنار چشمهٔ اکسیژن دار میگزگشتم،

پهلوی راهروی سر پوشیده ایستادم تا در زیر سایه آن نفسی تازه کنم. این امر فرصتی بدستم داد که ناظر صحنه جالبی باشم. بازی کنان آن در چنین وضعی بودند: شاهزاده خانم مسن با ژیگولوی مسکوئی بروی نیمکتی در راهروی سر پوشیده نشسته بودند و هر دو سر گرم بحثی مهم مینمودند. شاهزاده خانم جوان گویا تازه آخرین لیوان را نوشیده و با تفکر بدور چشمه قدم میزد. گروهشیتسکی نیز در کنار چشمه ایستاده بود. کس دیگری در میدان کوچک دیده نمیشد.

نزدیکتر شدم در سر پیچ راهرو خود را مخفی کردم. در این اثنا لیوان گروهشیتسکی بروی خاک افتاد. گروهشیتسکی سعی کرد خم شود و آنرا بردارد، اما پای زخمی او مزاحم بود. بیچاره هر تدبیری که بکار زد و هر قدر کوشش نمود که بچوبهای خود تکیه کند، مفید نیفتاد. حالت گویای چهره او براستی حاکی از عذابی شدید بود. شاهزاده خانم مری بهتر از من متوجه این نکات شد. سبکتر از گنجشکی بطرف گروهشیتسکی دوید لیوان او را برداشت و با حرکتی پراز لطف و حسن، آنرا بصاحبش تسلیم کرد. اما ناگهان چهره اش برافروخت، نگاهی به راهرو انداخت و چون یقین کرد که مادرش چیزی ندیده است ظاهراً راحت شد.

هنگامیکه گروهشیتسکی دهان خود را گشود که از او تشکر کند، شاهزاده خانم دور شده بود و لحظه ای بعد بامادر

خود و ژینگولوی جوان ، آن مکان را ترك كرد . چون از کنار گروشنیتسکی گذشتند ، دختر جوان چنان بی اعتنا مینمود که حتی سر خود را برنگردانید تا متوجه نگاه آتشین گروشنیتسکی بشود . نگاه او مدتی شاهزاده خانم را بدرقه نمود ، تا اینکه وی از کوه پائین آمد و در پشت درختان زیزفون ناپدید گشت ... یکبار دیگر کلاه کوچک او در کوچه ای نمایان شد و سپس شاهزاده خانم بدرون یکی از بهترین خانه های « پیاتیگرسک » دوید و ناپدید شد . پشت سر او مادرش داخل خانه شد و در آستانه در با رایویچ خداحافظی کرد .

در این هنگام بیچاره دانشجوی آتشین دل دانشکده افسری متوجه حضور من شد . در حالیکه دستم را بسختی فشرد ، گفت :  
— دیدی ؟ او حقیقه فرشته است .

با کمال سادگی پرسیدم : - چرا ؟

— مگر تو ندیدی ؟

— چرا دیدم اولیوان تو را بلند کرد ، اما اگر بجای او پاسبانی ایستاده بود ، پاسبان نیز همان کار را میکرد . منتها با عجله بیشتری تا شاید پول عرقی هم دریافت کند ... البته پیدا بود که دلش بحال تو میسوخت : تو چون بروی پای زخمیت تکیه کردی قیافه دلخراشی بخود گرفتی ...

— هنگامیکه باو نگاه میکردی و یک دنیا روح در صورتش میدیدی ، آیا متأثر نشدی ؟

— خیر .

دروغ میگفتم ، اما مایل بودم گروشنیتسکی را عصبانی کنم . طبیعتاً علاقه عجیبی بجدل دارم و اصولاً زندگی من جز یک سلسله کشمکش اندوهناک و بیحاصل با دل و مغز ، چیز دیگری نبوده است . وجود شوق ، لرزه بر اندامم میاندازد . گمان میکنم که اگر مدتی با شخصی بیحال مصاحب میبودم ، ممکن بود یکنفر خیال باف پرآرزو از آب درآیم . همچنین باید اقرار کنم که در این لحظه احساس نامطبوع ولی آشنائی دردم ایجاد شد : این احساس ، حسادت بود . پلی ، فاش میگویم حسادت . زیرا عادت کرده ام در هر موردی حقیقت امر را بخود بگویم . مشکل جوانی یافت شود که به بیندزن ناشناس زیبای مورد نظرش ، در مقابل روی او ناگهان آشکارا بجوان ناشناس دیگری بذل توجه کند و او از این امر بطور نامطوبوعی در شگفت نماند . آری ، بعید است که چنین جوانی از چنان پیش آمدی مغموم نگردد ، خصوصاً که این جوان در اجتماعات بزرگ هم زیسته و عادت بسیراب کردن حس غرور خویش داشته باشد .

با گروشنیتسکی آهسته از کوه پائین آمدیم و از بولواری که مقابل پنجره مسکن دلبر زیبای ما بود ، گذشتیم . شاهزاده خانم جوان در کنار پنجره نشسته بود . گروشنیتسکی دستم را کشید و یکی از آن نگاههای مهربان و خماری که در زنان کوچکترین اثری نمیگذارد ، بجانب او معطوف کرد . من عینک



خود را متوجه او کردم و دیدم که او به نگاه گروشنیتسکی با تبسم جواب داد. اما عینک جسور من او را جداً متغیر کرد و راستی که یک نظامی قفقازی چه جرأت دارد که شیشه عینک خود را متوجه شاهزاده خانمی از اهالی مسکو بنماید؟

### سیزدهم مه

امروز دکتر سری بمن زد. با اینکه نامش «ورنر»<sup>۱</sup> است، اما کاملاً روس است. چه تعجبی دارد؟ من بشخصه «ایوانو»<sup>۲</sup> نامی را میشناختم که اصلاً آلمانی بود.

ورنر بدلائل مختلف شخص قابل توجهی است. مانند غالب اطبا بدین و مادی است. اما ضمناً شاعر هم هست و شاعر خوبی هم هست. در عمل همیشه و در صحبت غالباً شاعرمنش است، هر چند که در عمر خود حتی دو بیت شعر هم نگفته است. «ورنر» تاروپود دل انسانی را همان طور مطالعه و بررسی کرده که دیگران عضلات جسدی را مطالعه میکنند. اما همچنانکه استاد تشریح قابلی گاه نمیتواند بیمار نوبه ای را معالجه کند، او هم هرگز از علم خود استفاده نکرده است. ورنر غالباً بیماران خود را مخفیانه تمسخر میکرد. با اینهمه یکبار بچشم خود دیدم که وی بر بالین سربازی که مشرف بمرگ بود گریه کرد. تمولی نداشت و آرزوی میلیونها ثروت را در سر داشت. لکن برای کسب پول حاضر نبود حتی یک قدم اضافی بردارد. روزی

ضمن صحبت بمن گفت که بدشمن زودتر کمک خواهد کرد تا بدوست، زیرا با کمک بدوست، عمل نیک خود را فروخته است و حال آنکه احساس تنفر دشمن، به نسبت احسانی که از دشمن خود می بیند، تقویت می گردد! زبان بدی داشت در اثر طنزهای او تا بحال چند شخص خیر، احمق معرفی شده اند. رقبای او که از اطبای حسود مناطق آبهای معدنی هستند؛ شهرت داده اند که او از بیماران خود تصویرهای تمسخرآمیز میکشد و آنها نیز از شدت عصبانیت او را جواب گفتند. دوستان او، یعنی اشخاص سرشناسی که در قفقاز مشغول خدمت بودند بیهوده تلاش کردند که ارزش و اهمیت سابق وی را برقرار سازند. این شخص بظاهر از جمله کسانی بود که در نظر اول تأثیر نامطبوع در انسان میگذارند، اما همینکه چشم در اعضای نامرتب صورت آنها اثر وجود روح بزرگ و مجربی تشخیص دهد، مورد پسند واقع میشوند. چه بسا اتفاق افتاده است که زنان تا سرحد جنون فریفته چنین اشخاص میشوند و هرگز زشتی آنان را با زیبایی و طراوت مقبول ترین مردان عوض نمیکنند. باید انصاف داد که زنان برای درك زیبایی معنوی قریحه ای خاص دارند و شاید بهمین جهت است که امثال ورنرها ایشان را بی نهایت دوست میدارند.

ورنر کوتاه قد و چون کودکی لاغر و ضعیف مینمود. یک پای او مانند پای «بایرون»<sup>۱</sup> کوتاه تر از پای دیگرش بود.

او نسبت بتنش بسیار بزرگ مینمود. موهایش را از ته میزد و ناهمواریهای جمجمه‌اش که باین ترتیب ظاهر میشد، ممکن بود یک نفر قیافه‌شناس را از به هم آمیخته شدن تمایلات گوناگون در یک فرد بتعجب آورد. نگاه چشمان سیاه کوچکش که همیشه ناراحت مینمود، میکوشید که افکار نهفته شما را بخواند. در لباس پوشیدن نظیف و باذوق بود. دستهای عضلانی لاغر و کوچک او در دستکتهای زرد کم‌رنگش جلوئه خاصی داشت. کت و دستمال گردن و جلیقه‌اش پیوسته سیاه بود. جوانان او را «مفیستوفل» میخواندند. ورنر بظاهر از این لقب عصبانی مینمود اما در حقیقت حس خودخواهیش راضی میشد و نهانی باین لقب میبالید.

ما یکدیگر را زود شناختیم و باهم رفیق شدیم چه من مستعد دوستی حقیقی نیستم: از بین دو دوست یکی پیوسته باید بنده دیگری باشد، گوا اینکه معمولاً هیچ کدام از ایشان باین نکته معترف نباشند. برای من بندگی غیر ممکن و فرمانروائی هم در چنین مورد کار مشکلی است، چه مستلزم فریب دادن است. از این گذشته من، هم خدمتکار دارم و هم پول.

آشنائی من و ورنر بدین ترتیب صورت گرفت: من ورنر را در «س...» در میان عده کثیری از جوانان ملاقات کردم. در آخر شب رشته سخن جنبه فلسفه ماوراء الطبیعه را بخود گرفت. بحث بر سر عقاید گوناگون بود و هر کس نظرهای خاص داشت دکتر گفت: «و اما من فقط بیک چیز عقیده دارم.

چون مایل بودم نظر شخصی را که تا بحال سکوت اختیار کرده بود بدانم پرسیدم : - بچه چیز؟

- باینکه دیر یازود در یکی از صبحهای زیبا خواهم مرد.

گفتم : - من از شما ثروتمند ترم ، زیرا جز این عقیده دیگری هم دارم و آن اینکه معتقد هستم که در یکی از شبهای شوم ، بدبختی دنیا آمدن را داشته‌ام .

همه معتقد بودند که ما مزخرف میگوئیم . اما برآستی هیچیک از ایشان چیزی عاقلانه تر نگفت . در این شب ما با یکدیگر در میان جمع کثیری برخورد کردیم و از این پس غالباً بسراغ هم میرفتیم و دوبدو ، مدتی با کمال جدیت راجع بامور معنوی سخن میگفتیم ، تا اینکه متوجه شدیم که مشغول فریب یکدیگر هستیم . آنوقت چنانکه کاهنان رومی ، بنا بر گفته «سیسرون» عمل میکنند ، ما هم نگاهی پرمعنی بیکدیگر میدوختیم و به قهقهه میپرداختیم و بعد در نهایت رضامندی از شبی که بمصاحبت هم گذرانیده بودیم از یکدیگر جدا میشدیم .

هنگامیکه ورنرداخل اطاقم شد بروی نیمکتی آرمیده بودم . چشمانم را بسقف اطاق دوخته و دستهایم را بزیر سر نهاده بودم . در صندلی راحتی جای گرفت . عصای خویش را در گوشه‌ای نهاد و خمیازه کنان اظهار کرد که در بیرون هوا گرم میشود . جواب دادم که مگسها ناراحت می‌کنند . سپس هردو سکوت کردیم . پس از لحظه‌ای گفتم : - دکتر عزیز ، اعتراف کنید که

بدون اشخاص احمق دنیا بی مزه میشد... به بینید ما دو نفر عاقل هستیم. ما میدانیم که راجع بهر چیز ممکن است الی غیر النهایه بحث کرد و باینجهت بحثی نمیکنیم. ما تقریباً از تمام افکار یکدیگر آگاهیم. یک کلمه برای ما کار تاریخ را میکند. ریشه هر یک از احساساتمانرا از زیرسه سرپوش هم که باشد بخوبی می بینیم. چیزهای غمگین برایمان خنده آور و امور خنده آور غمگین مینمایند. راستش را بخواهید ما نسبت بهمه خونسرد هستیم، مگر نسبت بخودمان. احتیاجی برد و بدل احساسات و افکارمان نداریم زیرا هرچه درباره یکدیگر بخواهیم بدانیم، مدتی است که میدانیم و پیش از آن احتیاجی بدانستن نداریم. از اینرو چاره‌ای نداریم جز اینکه برای یکدیگر اخبار نوییوریم. حال که چنین است چه خبر تازه ای دارید؟ - چون از نطق طولانیم خسته شده بودم، خمیازه‌ای کشیدم و چشمانم را بستم. پس از کمی تأمل جوابداد: - میدانید که در این مزخرفات فکر بکری موجود است؟

گفتم: - دو فکر هست.

- یکی از آنها را بگوئید و من دیگری را خواهم گفتم.

در حالیکه بسقف اطاق نگاه میکردم، باخنده پنهانی گفتم:

- بسیار خوب شروع کنید.

- شما میخواهید درباره بعضی از کسانی که با بهای معدنی

آمده اند اطلاعاتی کسب کنید و گویا میتوانم حدس بزنم که چه

کسی فکر شما را بخود مشغول داشته است... زیرا آنها هم راجع بشما سؤالاتی از من کرده‌اند.

— حقیقتاً دکتر ما با یکدیگر نمیتوانیم صحبت کنیم چون تا اعماق قلب یکدیگر را میخوانیم.

— و اما فکر دیگر...

— فکر دیگر آنکه دلم میخواهد شما را مجبور بتعریف کنم. چون اولاً گوش دادن انسان را کمتر خسته میکند ثانیاً احتمال افشاء سر نهانی در آن کمتر است. ثالثاً ممکن است بسر گوینده هم پی برد و رابعاً اشخاص عاقل مثل شما شنوندگان را بیش از حکایت کنندگان دوست میدارند. حال که چنین است برویم سر مطلب: مادر شاهزاده خانم لیگوسکایا راجع بمن بشما چه گفته است؟

— شما اطمینان دارید که سؤالات از جانب مادر بود و نه از طرف دختر؟

— کاملاً مطمئن هستم.

— چرا؟

— زیرا دختر درباره گروشنیتسکی سؤالاتی کرد.

— قوه پیش بینی و تصور شما بسیار قوی است. دوشیزه شاهزاده خانم میگفت: یقیناً جوانی که شنل سر بازی بدوش دارد بواسطه دوئل... مقام افسری خود را از دست داده است.

— امیدوارم که شما او را در این سوء تفاهم مطبوع همچنان باقی گذارده باشید...

— البته... شما استاد را همیشه با هم می‌دیدید؟  
 — با خوشوقتی فریاد کردم: «همته مرکزی موجود است، در ساختن بقیه «کمدی» هم کوششی خواهم کرد. معلوم میشود تقدیر مواظب است که حوصله من سر نرود.»  
 — احساس میکنم که گروه‌شنیتسکی بیچاره، قربانی شما خواهد شد.

— خوب، دکتر دیگر چه...  
 — شاهزاده خانم مادر میگفت که صورت شما بنظرش آشنا می‌آید. باو گفتم که قطعاً در پترزبورگ با شما در یکی از مهمانیها ملاقات کرده است... اسمتان را باو گفتم. آنرا بیاد آورد. گویا داستان شما در پترزبورگ سر و صدای زیادی ایجاد کرده بود. شاهزاده خانم بشرح داستانهای عاشقانه شما پرداخت و عقاید خود را هم ضمیمه سخن چینی های اجتماعی نمود... دخترش با کنجکاوی صحبت ما را گوش میداد... در نظر او شما پهلوان یکتووع داستان مخصوصی شده‌اید. من هم گفته‌های شاهزاده خانم را زدند کردم، گرچه میدانستم که بیهوده می‌گوید. دستم را بسویش دراز کردم و گفتم: «دوست عزیز... دکتر دستم را فشرد و بسختان خود ادامه داد: «اگر مایل باشید شما را معرفی خواهم کرد...»  
 دستهایم را حرکت داده گفتم: «اختیار دارید، مگر قهرمانان را معرفی میکنند؟ با قهرمانان فقط بوسیله نجات

محبوبش از مرگ حتمی، آشنا میشوند...  
 از قرار معلوم خیال دارید بدنبال شاهزاده خانم بیفتید.  
 برعکس، کاملاً برعکس... دکتر، بالاخره من فاتح  
 شدم.. شما مقصودم را نفهمیدید.. پس از لحظه‌ای سکوت اضافه  
 کردم :- اما ضمناً این نکته مرا غمگین میکند چه من هرگز  
 اسرار خویش را فاش نمیکنم بلکه بسیار دوست میدارم که دیگران  
 آنرا بحدس دریا بند. چون بدین ترتیب میتوانم در موارد لزوم  
 از زیر آن شانه خالی کنم. و اما شما باید شرحی درباره این  
 مادر و دختر برایم بدهید. آنها چه نوع مردمی هستند؟  
 — اولاً شاهزاده خانم بزرگ، زنی است چهل و پنج ساله،  
 معده‌اش بسیار سالم ولی خویش کثیف است. بر گونه‌هایش لکه  
 هائی سرخ دیده میشود. نیمه دوم عمر خود را در مسکوبسر  
 برده و در آنجا چاق شده است از حکایتهای زننده خوشش میآید  
 و شخصاً نیز، هنگامیکه دخترش غائب باشد، چیز هائی میگوید  
 که چندان مناسب و برازنده مقام او نیست. میگفت دخترش  
 چون کبوتری معصوم و بی گناه است. بمن چه؟.. خواستم  
 باو بگویم که مطمئن باشد این نکته را بکسی نخواهم گفت.  
 اکنون مشغول درمان مرض روماتیسم خود میباشد و دخترش  
 خدا میداند از چه کسالتی خودش را معالجه میکند! بهر دوی  
 ایشان دستور دادم که روزی دولیوان آب اکسیژن دار بیاشامند  
 هفته‌ای دوبار در آبهای معدنی استحمام کنند. شاهزاده خانم



مادر گویا عادت بفرمانروائی نکرده باشد. نسبت بعقل و دانش دختر خویش که نوشته‌های بایرون را بزبان انگلیسی خوانده است و با جبر و مقابله هم بی‌سابقه نیست، احترام قائل است. از قرار معلوم در مسکود دختر خانمها دنبال علم می‌روند، و راستی هم که کار خوبی میکنند. مردان ما بقدری بی‌ادب هستند که سروکار داشتن با آنها برای زن عاقلی باید غیر قابل تحمل باشد. شاهزاده خانم بزرگ جوانان را بسیار دوست میدارد اما دخترش با تحقیری مخصوص بآنها مینگرد. اینهم از خواص مسکواست. دختران جوان مسکوئی معمولاً با بذله گویان چهل ساله سر و کار دارند.

— دکتر، مگر شما در مسکو بوده‌اید؟

— بلی، در آنجا تجربیاتی کرده‌ام.

— و اما بعد...

— گویا هر چه بود گفتم... بله یک مطلب دیگر هم

هست: شاهزاده خانم دختر گویا از مباحث احساساتی و عشقی خوشش می‌آید... یک زمستان را در پترزبورگ بسر برد اما از آن شهر و مخصوصاً از اجتماعاتش چندان دل خوشی ندارد. گویا از او سرد پذیرائی کردند.

— امروز هیچکس را در آنجا ندیدید!

— چرا، یک آبودان و یک افسر بسیار مرتب و خانمی

از تازه واردین که از اقوام شوهری شاهزاده خانم است، در

آنجا بودند. آن خانم هر چند که از قرار معلوم بسیار بیمار است اما بسیار زیبا است. شاید شما او را در کنار چشمه دیده باشید قدش متوسط، مویش بور، اعضای صورتش کامل ولی رنگش شبیه بمسلولین است و بروی گونه راست خالی سیاه دارد. حالت گویای صورتش بخصوص توجهم را جلب کرد.

زیر لب گفتم: - خال، مگر ممکن است؟ ..

دکتر نظری بمن افکند و در حالیکه دستش را بروی قلبم نهاد پیروزمندانه گفت: - هان شما او را میشناسید! و حقیقه هم قلب من تند تر از معمول میزد. باو گفتم: - اکنون نوبت شما است که فاتح باشید. اما من بشما اطمینان دارم. شما بمن خیانت نخواهید کرد. من او را هنوز ندیده‌ام لکن از تعریف شما زنی را شناختم که روزگاری دوستش میداشتم... باو راجع بمن چیزی نگوئید و اگر در باره‌ام سؤال کرد، از من بد بگوئید. ورنه شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: - بسیار خوب

وقتی ورنرفت، غمی عجیب قلبم را در هم فشرد. نمیدانستم تقدیر بود که باز ما را در قفقاز بهم نزدیک میکرد و یا او بامید یافتن من باینجا آمده بود؟ .. برخورد ما چگونه خواهد بود... و آیا این خود اوست؟ الهامات درونیم هرگز مرا فریب نداده‌اند. مشکل درد دنیا کسی باشد که گذشته اش، بهمان اندازه که گذشته من بر من تسلط دارد تسلط داشته باشد. هر خاطره‌ای از آن، چه خوب و چه بد، بطور دردناکی در قلبم منعکس